

رجاى آنکه شوم روز حشر ز احسانت
 اگر چه هست بآن سوي و هم و حد قیام
 نظر مطبف تو آورده ام سفالی چند
 شها منم که غلامی رسانده ام بکمال
 بیالم از شرف خانم زادی تو ز بس
 شای فخر سل اندکی نکز و رستم
 کجا رسد مژ بچسته شای بکفتم
 خوش است آنچه صفت مهر بردمان بیازم
 ز فرط شوق دمان باز باز می کرد
 بوستان فلک تا همیشه جبهه زد
 کل مراد محب تو تازه باد مدام
 چنان بدر و غم و غصه جسم او گاهد

برنگ سایه بزیر لوای تو محشور
 شای لایق تو ای رسول رب غفور
 چنانکه بر دلمخ ز ابر سلیمان مور
 اگر چه هست مرا این پیشه از سنین و شهره
 که آسمان ز حل شد با وج من چو حد و
 اگر چه لوح و قلم کشت از ازل مامور
 اگر چه خام کنم خویش اسنین و شهره
 که عین مدح بود اعتراف بحر و قصور
 جو کل که عرض دعا هست بعد ازین منظور
 بهار سلف ما جناب و یاسم بود
 اگر چه بسرخ کهن کرد از مرورد بود
 شنا حسود تو سازد بعین دیده لور

روزی در مشاءه زمین خار کل رخسار کل طرح کردید و فردا فاعیل آن از جامیر مجلس نزد
 بر سخن سنج محفل رسید چون بنظر ناقت در آمد بی خوست از زبانش برآمد که دست هر ^{شای} _{تا}
 چس خیال از کل جنبی این کهن تازه بهار کوتاه می نماید از آنکه هر گلش باضافت

توانی لبان خارا زار مای رساند از معنی در خاطر مخلصانی رفت گفتم که اگر خدا خواهد
 قصیده نگارم عرض نمود که حضرت تابی ادبی معاف ما بفرم غزلی حیرانیم و جناب عزم
 قصیده دارید جدا پس ^{فقط} همان شب باقتضای ایام که ماه محرم الحرام بود قصیده خوانی
 در عزای مظلوم کربلا سیدالشهدا علی حده و علیه التحیه و الثنای فی کل صباح و مساء ^{عصه}
 و اوم و صباح آن پیش عزیزان نهادم همه دعای خیر کردند الهی قبول یا وفی ذاک

حرف زدم زار ریش با زار کل

چشم بر از نم چو گرفتار کل

رفت ز خود بو صفت آن یار کل

باز بچو آمده کس در کل

غنجی حال تو ز اذکار کل

کشت گذاری پی ویدار کل

خواب کند طالع بیدار کل

هر لب ز خم دل افکار کل

کرد قبا جامه بهنجار کل

کشت سینه افکار کل

کشت دو جارم چو خریدار کل

آه خنک کرد بر تک صبا

نال بر آورد بر تک هزار

چشم چوزد آب برویش ز اشک

گفتمش از بهر چه پزمرده شد

گفت صبا وار مراد چمن

در نظر آنجا کل دیگر شگفت

سوده الماس ز شبنم بند

ز کس غم دیده خوابیده بخت

گرفت ز لب از غم و اندوه و درد

سنبل غم دیده اشفت سوس
 رو بچمن کس نکند چون هزار
 خورده گل کشت فروزیناش
 آب شده نقره نسرین ز شرم
 نترن از غم گل خورشید کشت
 کاست چنان بلبیل نالان ز غم
 نیلف از سر گل خود گلند
 کاست ز لبس غنچه بهج بهار
 رشک بردوادی ایمن ز باغ
 نترن آسانده سوس سفید
 گل کلستان شده چون مرغ بید
 گریه بچوشید چنان شد برون
 روز سپید از غم شام شد
 سرو عیان کشت پیر سو باغ
 نیله چو یاسم شده دست چنار

کشت سیر پوشش ز آزار گل
 زوز غمش شیش بدیوار گل
 شمع صفت سوخت چو اشجار گل
 ناسره کردید چو دینار گل
 داغ شده لاله زویدار گل
 میرو د از خود چو فتد بار گل
 باید بدل کرد چو دستار گل
 کرد عصا بهب مر خود از خار گل
 طور صفت کشت چو انبار گل
 صرف سیاهی شده دکار گل
 زار چو شد دیده خونبار گل
 آب چو فواره ز هر خار گل
 بسکه بیاد آمده، سنجار گل
 آه چو سر زوز دل زار گل
 کوفت ز لبس سینه زویدار گل

سر و چو شمشاد بر آشفته شد
 وخت رز از پرده بر آمد چو بوش
 فاخته در حلقه ماتم نشست
 جامه خود ساخته صد برک چاک
 مرغ سحر داغ جو طایوس گشت
 قمری او چون نه سحر شود
 سبزه بیکانه صفت باغبان
 عزم نمودم که چه اظا هر است
 بپسندی آهسته تر از بانک گل
 کز عنم نو باوه باغ رسول
 حاصل بستان و لابت حسین
 نام مبارک چو بکوشم رسید
 سر زده ناکاه ز دل مطلق
 از ازل ای قافله سالار گل
 خطبه نام تو بخواند بنابر

دید چو ناشادی سر کار گل
 یاد چو شد ساغر سرشار گل
 سر و ز خود رفت بگردار گل
 گشت عیان غم چو زهر تار گل
 شد چو خنجران فازه رخسار گل
 سر و چمن سوخت چو از تار گل
 بود بکجی شده بمبار گل
 حالت اندوه ز آثار گل
 داد چنین واقف امرا گل
 گشت دل فاطمه سردار گل
 بیت حزن شد چمن و دار گل
 چاک حبر گشت با طوار گل
 تخت زن رونق بازار گل
 و انده در وصف تو منقار گل
 سکه حکم تو بدینا گل

<p>قطعا جنس دکان ساخته عطار گل گشت چو مشغول بگفتار گل مزع سحر سحر چه ز زمار گل قایمه تنگ است ز کز ار گل خسته و افکار ز منشا گل باد ترو نازه چو از بار گل دشمن است از لخت جگر بار گل</p>	<p>بان تو لای تو شای از بس نافه مشک است دمان قایلی ساخته ز اندیشه و رعیت باغ کن سخن عظم بدعا خستام حاضر ببل بچمن تابو و باغ محب از نم آسان تو لوق بگردن کند از قهر تو</p>
---	---

از غزلیات اوست

<p>زند ناخن بدل هر مصرع شوخم بلالی را بناشد پیش مستان حرمتی بی با خالی را بناشد احتیاجی با صبا کلهای قارا بگوای دل نظر فرمای فانوس خیالی را سخن کن سواد عظم نازک خیالی را چون دانه انار کرده در کلو را شد صف مزگان بر یک بچه مرغان را</p>	<p>کنند غرق مذامت طبع صاف من بلالی را بکن از باوه عشق کسی مملو دل خود را بود افتادگی سرمایه کج عنقا دایم اگر پرسد سر کرد اینم آن شمع در بزمی نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل آینه می میشود بغیر تو کز ساغری نم بسکه چشم ریزد اسگ خون بعشق کهرخی</p>
---	---

نمیدار و شبانی نشاء میخانه دنیا
 ضرورت شد قضا را بهر تصویر فیا کلک
 کرد و دفع طلال زاری ما
 حلقه از بارالم کردید بالا نیم شب
 چون آینه و خط شکستش
 چون بدست خویش کرد شوخم از راه عتاق
 بهر جوش باوه چشمت بین آینه را
 ما گرفتار زانکه ارجانان دیدام
 یافت از مهر علی اعظم به پیری اغ عشق
 ساغر از عکس رخس مهر فروش است شب
 طایر حسن صنم تا بکند صید عظم
 همچو آینه روی تو هر آن
 نیست این چهره نمایان بسین بر رخ
 صد جا که همچو گل بگریبانم آرزوست
 خوش بوسه از ان لب خندانم آرزوست

ز گل ساغر کباب از سنبلی و می شنبلی اینجا
 که می سازد تجسس در عدم کو میانت با
 کرد و نشان آفتاباری ما
 میخند هر رشته آهیم چو سوز زیر پا
 در سحر تو دیده با نظر ما
 جوهر شمشیر خواهد ریخت چون کرد از کتاب
 دیده ام افزون شود از تاب جوش شراب
 چون تک صرصر نماید کرد و از دیدن آ
 می تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب
 گلشن از تابش آن با دله بوش است شب
 ماه از باله خود دام بدوش است شب
 هیچ ناکفت دیدم بوس است
 آفتابی است که در زیر شفق پنهان است
 چون کرد با دوسریه بیانم آرزوست
 مورم و طیفه از شکر ستانم آرزوست

اعظم خیال ابروی او سیکنم بدل
 مکار تخم هوایی بدل جو پر شدی
 آخر شود ز خاک نشینی عروج بخت
 دوران بسنگ تفرقه در هم کند وصال
 بازمی خواهی دل خود را ز بند و بچ
 غور میکنی در آخر برای نان محتاج
 موسم پیری بر دپاک ز دل روشنی
 اگر چه کاست جو تار ستار چه توام
 وی شر از ره چشمک زونی گفتا
 سر خود پیش تو افکنده بزاری جانان
 کردید تکلیف تو ایسد جوانی
 دل رفت و طفل اسلم کردید بی مجابا
 وی قلقل می پتو مرا بانک عسس شد
 در بجزت خالش کف افسوس چون سووم
 چون دل بیاد فاشش آه خربین کشد

کز دیر باز خجسته عریانم آرزوست
 قد خمیده تو داس کشت امید است
 این نکته شبم سحری حسیه حسیه گفت
 با دام تو ام این سخنم دست بسته گفت
 در شب یلدانانی بسنجو کالاعتش
 شنیده که باشد با ستخوان محتاج
 قابل نظاره نیست روی چراغان صبح
 ولی بیاد تو آم ز رون فغانی چند
 که بیادم همه یاران، عدم منتظر اند
 عاشقان از پی زخمی جو قلم منتظر اند
 تا دیده ام از کوه صسد ابا ز بکرد
 عید است چون بکتاب ستا درفته شد
 می خوردم و چون شش کلو کلو بر نشد
 بر اشک که از دیده ام افتاد مکس شد
 سرو از حیا ز سایه الف بر زمین کشد

ختم شد پیش پنه یارم
 زانکه سرمست با ده کرم است
 خلاف این جهان است حال معشوقان
 میشود بی جرم رسوا در عدالت کاخ
 بیری رسید و مرد دل از عشق باز آید
 باشد فغان بیری اعظم بجای خون
 چنان کرد وجد از دست ترک شوخ
 بود امان صحرا خوشنما از سبلان او
 گرمی و اله بوی پیش او احوال خویش
 نیست معلوم که می آید بعزم دلبری
 داده ام حمامه دل را با و آه خود
 گردنایدستم سوز دلم یاد آتش
 کردند در سر بچستی سوز دل من
 لاف افروختگی کرد مگر پیش رخسار
 مثل دروانه که افتد بر زمین از غمبال

دین بر غنچه دست من بچند
 جام را خنده ابد باشد
 که خط سبزه جو جام است چنگلی دارد
 چشم آفت می خورد دل مفت بد نام نیست
 سیما بسته را کند گشته باز کس
 جز ناله نیافت بر کههای ساز کس
 که چون آینه میدارد ز جوهر با زنجیرش
 کند کارا تو یکسر طبع نهایی بچرخش
 میدهد آینه میگوید بین تمثال خویش
 نیکشد چون بینه بلبل غنچه را در آتش
 تا که بر کیم براه عشق جانان فال خویش
 خواهد از شعله بر آورده زبان داد آتش
 سبزه شعله بگو از چه فرستاد آتش
 که بزنجیر زد و خودش افتاد آتش
 چک از گرمی ایام ز فولاد آتش

کشته ام بسکه اسیر تب بجزش عظم
 چونکه از میخانه لعاش سید
 میرد چون سبزه ام خواب کرد
 چه آبروست شهید ترا که دست
 خطا چگونه کند گاه قتل آبرو او
 کشم چو از دل بر سوزموی سیر انگ
 یقین دلم سر تر سیز نامه دارد
 و آسو ختم از آتش جان سوز وقت
 بر نماند دل من منت سیر گلشن
 از بس بیاد موی میانش دلم گدخت
 سر آپا سو ختم چون طور سینا پر دید
 بر رفت روی نمک چون ز کس شنید
 سرعت ما آتشین جانان نکر مثل شرر
 تا بسایم بر درت ای شافع محشر
 که ز بخت صایب عظم روضه اش را ننگ

شیوه سوز گرفت از نفسم با دشت
 شد سیه ست و پریشان کار خط
 که بیستم بر رخ آن یار خط
 پی معافه کرد و دراز از خم تیغ
 که کرده است ز دنیا کار و هدم تیغ
 شرر شهاب صفت می براید از رک سکه
 چو آه جست پی بردنش کبوتر رنگ
 تا سره صفت چشم سیه ست تو بوم
 از کل داغ چو طاووس بهار دلم
 اشکم رساند صورت در خف هم
 میفکن از نکه هرگز بکار سرم آیم
 بر طبع جز تو چشم خود اگر کشوده ایم
 جاوه هستی بیک چشمک زدن بوم
 کشته جسم من بر یک ماه نو کبر حین
 میگذارد پیش او بر خاک نام محشر حین

قیمت خاتم زرین شود از لعل فرو
 بی زبانهم کرد آخر سرد مهرها او
 پاک بازان بی نیاز اعظم ز آرایش شود
 گرفته تخت جگر اشک من برون آید
 شود ز کربستانه نخت من پدید
 مانند قید عشق ز صاف طینتیم
 بسکه از بهت های حیران کشیدم ناله
 اعظم ما چشم می دالد بدر کاشمش که نیست
 کرد ظلمت کده ام شب بفروغی روشن
 بی صبوحی شود از چشم عیان مستی می
 کشت اعنایم همه بسم چو نو پهلوی
 مرتجان خاطر می سایه دواج من می تمام
 در یاد زلف و رویش چون ققنوس
 جهان باغ نشدم از سوز عشق شمع تابان
 از آن هر دم ز آب دیده میخوابم وضو کرد

آبرویافته این چهره کا هی از خون
 همچو اشک شمع زیر لب کره شکفتو
 جامه مهتابی نیست محتاج اتو
 چو طفلکی که دود در غسل کتابت ده
 بی ز آب شود بهوشیار خواب زده
 جناب وارد لم خیمه بی طناب ده
 آب شد تجاله بر لبها برنگ تراله
 از پی دلیر او بهتر ازین کل ناله
 خانه آینه سان صبح بنا گوش کسی
 شب که در خواب یکدم لب نوش کسی
 بسکه زد جوش بدل حسرت آغوش کسی
 بدن پیوسته می باشی مباد او را رسد
 در سوزش است نی می در پی و تاب نی
 بسان شعله از خود میروم از باد و آما
 که مقصودم بود یک سب بر روی چو در آینه

بخش من بجای مردک تصویر جانان است

نویسد حال سوز و ماجرای سنگ خود عظم

حرف الباء

بلی اکثر پری در شیشه میدارد پری جوان

بقرطاس پر پروانه سوی شمع تابانی

بصیرت

تخلص مرزا محمد صالح پسر مرزا ابوالحسن ایرانی است کل وجودش در گلشن دکن

به رنگ بومی هستی رسید و آب باری تربت پدر خویش در محاوره دانی بکامی عصر

کردید در او این حال بصیغه نوکری اوقات خود جمعیت حال میکرد رانید و در آخر

مرتب که بالشکر نواب ناصر حبیب شهید رحمه الله علیه وارد این ملک شد به

آزادانه بساط تعلق ظاهری در نور دید در محراب پور رنگ طبع بخت و سر رشته الفت

دنیار اکیس سحبت در مدت عمر بارها بن سر بر بنداشت و قدم توکل بر جاوه مستقیم

تجر و کماشت به تدریس کتب فارسیه بنی نظیر بود و خط شکسته او چون کاکل خوبان

و پذیرد در هنگامه حیدر علیخان جلا وطن شده به سر برنگ بطن پوست بعد

چندی از اینجا کجاوه سفر آخرت ببت صاحب کله دسته کرمانگ در او آخر ترجمه

احوال بصیرت این عبارت رقم فرموده که اشعارش در هنگام تمیض این

اوراق بکفتم میر نشد و یک بیت او که از زبانی غلام محی الدین معر نشیند

ضرورتی به لزوم در اینجا ثبت نموده

ه

سرولی بر بود و رین کاشن تاک از کجروی شتر دارد

بینا

تخلص سید منان حسینی پس رسید نورالله حسینی است در بلده محمد پور عرف اراکات بوجود رسید

استعداد کتب سیه فارسیه پیش اساتذة الطرف بهم رسانید آخر قدم بجایه استادگی نهاد

و در کتب فارسیه میداد باقتضای موزونیت طبع گاه گاه بقرن نظم هم

پرداخت و مستفیدان خود را ازین مایده متلذذ می ساخت اما شاگردان مولانا

اکاد طالب الله شراه همجو رایق و والاجل الله اجنته شواها او را درین فن مسلم

نمیدارند بن برستی تدبیرش قبل و قال میا زنده چنانچه رایق در کده گرانگه او را باین طوطی

یا دیگر کند که سید منان حسینی تخلص را بنیامین کند و توسن طبیعت را در عرصه سخن بگست

عنائی میراند دعوی خیال فہمی دارد و خود را در درس گفتن بعضی کتب فارسیه بگستا

می شمارد و تلبس بخرقه درویشان است و نمثل بوضع ایشان اکثر افکار او هنگام تحریر

این اوراق از جا بجای هم رسید و با معان نظراقم سطور ملاحظه نمود غیر ازین

بیتی به نظر نیامد درم را در کره دارد کهوار یا اگر ممسک دو صد لک دام دارد ^{انتی}

کلامه بنیاد رسن بکزار و دو صد و پست ^{۱۳۲۹} و ششس عجزی ہما بخارجت نمود و در ^{قصہ}

کلو کہ انا بخا بفا صد و ہ میل واقع شدہ و جنب مزار برادر و مرشد خود سید عبدالدین ^{حسینی}

آنسو سواد چشم سخن را ببرد افکار خود چنین بصارت می افزاید

<p>کرد و محیط بسچو کهر آبرو مرا کل میکند بیمار ازین جستجو مرا نماز شام کنم یا نماز صبح ادا پرده چشم بیمار بر طاقوسی ریخت همچو کرد از دامن آن کلغذ ارفقادم مسی و بان کسی رنگ در کوش کسی تراود از زخم موجو شان انگبین نوشی کشایم هر سحر بهر تو چون آینه آغوشی سحر که از سواد آه بر پاکشت زنجیری بغیر از نبال کرس کس نمیانند پریش</p>	<p>آیندرو اگر طلب در و بر و مرا مانند غنچه سدر بکریان فرورم بفکر زلف و رخس وقت را نمیدم بسکه نیرنگی حسن تو مراد نظر است میتوانی طرح کز از خاک من صبح بها طوقه شام و شفق و صبح که غربتا بنگر آن لب شیرین سرا بالذاتی دارم دلم در انتظار جلوه مثل گل بخون غلط شبی سودای فکر زلف او تا کرد شبکری ستم تکیش از جبار و بر نمی تا بد پس از مردن</p>
---	---

برهان

تخلص سید برهان خان باندی پسر سید حسن باندی از شرفای اهل دکن است
 وطن اسلافش بجای پورد مولد و عشای او نتهز کردار السور و بغیض تلمذ
 غلام حسین جودت در فارسی استعد او شایسته حاصل ساخته و هم پیش او پیش

نظم و شریبداخته در فن انشا پروازی کمال شهرت میداشت و شریب متبع مرزا
 عبدالقادر بیدل می نگاشت و او این حال پیش عمایدها بنوایطه بصیغه منشی کرد
 ماموری بود و عهده برائی خدمت مرجوعه به نهایت خوبی می نمود پس به رهبری
 حسن لیاقت در کار حسام الملک بهادر فرزند نواب والا جاه جنت آرامگاه
 و زهترنگر ملازم گردید و حکم معزی الیه از تحریر توذک والا جاهی اعتبار نمایان
 در پیشان هم رسانید بعد چندی از انجا برفاقت معظم الیه به مدراس رسید
 و همین جا سکونت در زید لغره حیدری و انشای برهانی و عنقات بی نظیر و
 طوطی نامه منظوم نگاشته و همت خود اکثر بتعلیم انشا خصوصاً کلام استاد
 نگاشته در سال چهار و دو و صد و سی و هشت هجری ازین سخن بر اجرت
 نمود و در ملک بقا آسود این چند بیت بر دعوی نظم آرائی او بر زبان

فرود عزت عالی نژاد در پستی	دری است قطره که رفت از سیلاب ^{آب} دلت
تبت دل در هویش شعله جوش است	تمنا هر نفس محشر خروش است
ز درد عشق او هر جا که داعی است	که در دست خانه جانز اجرا غمی است
و آبی بر حال نارسایها	زیستن بی تو سخت دشوار است
بر آن بصبه هزار پریشانی زمان	از دامن تو دور نشد که غبار شد

بنخود

تخلص سید امین غوث پسر سید محی الدین بجا پوری ملازم سرکاری است
 در سن یکپنجاه و دو سالگی در محله پور عرف ارکات بنرم شعوبه
 و در کم عمری وارد مدراس گردید کتب فارسی پیش مولوی قادر بخشرا،
 و سید شاه حسین قادری مجرم خوانده بخدمت ملک العلام مولوی صلا الدین
 در عربی تالیف کرد و از او استه مزاج و آزاد وضع بود و در بدیه کوهی از همطرحان
 خود کوی سبقت می ربود در سال یکپنجاه و دو صد و سی و پنج هجری
 جانب حیدرآباد شتافت و در زمرة شعرای راجه چند و لعن پاریان
 بعد چندی طرف دہلی رخت سفر کشید و پس از آن احوال او هیچ معلوم
 نگردید از کلام بنخود آنه او است

نیست در راه طلب حاجت مشعل در کم	ز آتش عشق سراپای من فروخته است
مصحف وی تو تفسیر دگر میخواهد	من چه گویم رخ زیبای تو دیدن دارد
بر این امید که روزی بدامن تو رسم	خبار و اربکویت بسی گذر کردم

بیتاب

تخلص غلام حسین پسر مولوی یار محمد است مولد و منشای او سرزمین مدراس

بود و همین جا بعد سن تمیز کتاب علم نمود و در عربی تا شرح ملای جامی و در فارسی
 بقدر معتمد پیش مولوی حسن علی مایلی و حاجی محمد فخری الدین گذرانید و سلیقه
 نظم و نثر هم رسانید و خوشنویسی هم دستی داشت و از تعلیم عیاش الدین حسنخان
 کلاه اعتبار بر سر گذشت آغاز حال به نیابت منشی کرمی صدر عدالت ریشه دوآ
 و آخر نهال کارشناسی استقلال میر منشی کرمی آنجا سر کشید بمشاوره منشی هون با هو جمعیت
 خاطر گذر اوقات می نمود و در سن یک هزار و دو و هشتاد و پنجاه و نه هجری از شورش که
 فواره عشرتگاه بقا پیود سیلاب فکرش بدینگونه بیثباتی افزاست

شب تاریک کردی روز ما را	فکندی چون برنج زلف و تار ما را
غیر ابروی تو مد نظری نیست مرا	جز بشمشیر نگاه تو سر می نیست مرا
شجری هست ولیکن ثمری نیست مرا	یا د سرو قد تو ریشم دو آینه بدل
هر چند زبانه است چو گل در دهن ما	در پیش تو ای غنچه دهن لب نکشائیم
دلیست دشمن جانی که در کنار من است	کیک در پی ایذا بر بار من است
گو یا بد بان من زبان نیست	بیش تو ز شکوه لب بستم
بر زبان عالمی این ماجرا افتاده است	قصه عشق من تو تا کجا پستان کنم
یا د بالای تو در خاطر و بالا میکنم	چون بگلشن سرور عمارات ما می کنم

بیهوش

تخلص محمد قادر علی پسر محی الدین احمد خان فرزند قادر علیخان نایب است
 در سن یکہزار و دو صد و پست و ہفت ہجری در مدرس خلعت ہستی
 پوشید و بجز حصول شعور طلب علم عربی کوشید در ابتدای حال پیش
 اکثری از فضلاى این دیار کسب علم بزودت و آخر کار بغیض تعلیم جناب
 مولوی ارتضنا علیخان بہادر خوشنود و دامت برکاتہ در عرصہ روزگار علم
 لیافت و افتخار فراخت ہر چند اورا اتفاق تکمیل کتب تحصیلہ نیفاوہ بود اما
 در میدان مباحث ارباب فارغ التحصیل کوی سبقت می ربود آنقدر
 خوبندی و مزاجش ممکن دشت کہ کسی در علم و فضل برابر خود نمی دشت بزرگوار
 طبعش ہمہ ارباب کمال اتفاق دارند و در روشن مزاجی اورا مسلم میدانند بزور طبع
 فنون جداگانہ ہمار می دشت و نظم فارسی بر طرز مرزا بیدل می نگاشت از آنجا کہ دریا
 محاورات محسنات فارسیہ از کسی نمی نمود اکثر شعورش بسبب بندش مست الفاظ
 نادرست پسند خاطر کتہ بہمان نبود تعلیم ہیچ یکی از کتب معتبرہ فارسیہ از کسی اورا
 صورت نسبت با این بچودت ذہن رسالہ کرسی در خوض معانی ابیات مغلطہ
 اساتذہ بر بیان جان چست می بست در سال یکہزار و دو صد و شصت و ہفت

به تلاش شاهد حقیقی راه عدم پیود و در استه میل پور قریب مقبره ممتاز
 الامرا بهادر مرحوم که جانب مشرق واقع شده بر آسود و پوشش از جام
 سخن میخواران این فن را چنین سرشار می نماید

پر بهاشده بر سر چو شمع و در
 طواف کرد تو بر کار و بار بود مرا
 بقصورت چو سجده ز خود بود مرا
 عتاب ناز تو چون مندل آه سود
 ز چشم و مرد مکت پیشی فرود مرا
 سوی منشن نیامدن و آمدن بلا
 با مالی ولی است عیان زمین کتاب
 توجه پیشی که همیکنی ز پر کلاغ با طلب
 دست گرفته رنگ حنا و ادخواه
 بر پشت باز شرم خدا یا نگاه کیت
 آینه رو بیزم تو جانسوز آه کیت
 کج قارون در آستین دارد

فرود سوز درون آبر و جو و در
 ترا چو کعبه مگر مرکز آفرید خدا
 بحضرت تو ز حیرت ندیده ام خود را
 بگو بغیره چه اندیش در دسر آورد
 مرا که داغ تو در کاسه دل افیون است
 دل مضطرب درون برون شرم بند
 روز تولد تو کف با شناس گفت
 ز کلام بیست بجان بر که بلند نام چهار شوی
 من کریم قتل و عالم کواه کیت
 ناحیه از گمان شده تیری درون جان
 چشمت پر آب و هم دل نازک مگردان
 چشم سودای آن حسین دارد

<p>محضر قتل عام راهری است چشم شوق از نگاه خشی است لب بهم شد مرا که نتوان گفت روشنی دل دهد از گردش بهرم اما روزه از وصل و عاشام و شفق بان ^{میست} سرگشته بیرحمی خود کردی و از من نتهی ز شرم مردک دیده بچشم محصل تسخیر تو ام حیت بری زاد</p>	<p>کره از خشم کان حسین دارد بارش ناز برق کسین دارد لب او شان اکتب سین دارد کو کبی بر آسیای جرج میدانی نسود بوسه خوردم بدو خرمای افطارم شد چون سنک فلاخن بکناری عجب از تو ای پردگی توان بگر کرد جای تو از خود روم آنم که تو در بند من آنگه</p>
--	---

بصارت

تخلص حکیم غلام محی الدین سپهر حکیم بدیع الدین ملازم کسری است جدش
حکیم محمود حسین در او تک آید بود از آنجا همراه رکاب اب انبر الدین خان
بیاد شهیدیه الکای کرناک سیده در محمد پور عرف ارکات اقامت
نمود بصارت در سن ۱۱۹۷ یک هزار و یکصد و نود و هفت هجری در ارکات بنظر
بزرگی شهرستان جو چشم کشود و در علم صرف و نحو عربی و طب نظری و علی
بفیض تعلیم حکیم شفا می خان مرحوم خط وافی ربود نظم و شرفارسی اند

سیدنا جبینی بنیاد و دیگر اساتذہ بسند رسائید و شعر خود فقط از نظر اصلاح
 بینا گذرایند بعد انتقال پدر خود بجمہدہ طبابت و الشفای سرکاری قائم
 مقام او گردید و در مہارت و حذاقت این فن بدرجہ اشتہار رسید ہر گاہ
 و اعظرا م پوری در سال یکہزار و دو صد و پنجاہ و چہار ہجری درین طرف آمد
 بصارت دست ارادت برداشش زد فکر سادشت و نظم و نثر بی تامل
 باغسلاقی نگاشت در بذلہ سنجی و ریختن مزاجی شہور این دیار و در نحو
 تقریری و جرب زبانی پسندین مستعدان روزگار در سن یکہزار و دو صد و
 شصت و چہار ہجری ہما بجا و روی اصل خورد و جان شیرین بشافی مطلق پر
 بیشتر کہ با او کمال محبت و اشت ب فکر باعی تاریخ قوتش برداختہ و در آن
 مذہب خود را بجلائزہ تبدیل ساختہ و دانشمندی ہنہا و چون رو بعلم
 فی فی کہ نجات یافت از بندالم تاریخ بحسب اعتقادش حستم بر وحش کھتا
 غلام محی الدینیم با سو آدمرد مک کلامش پیش روشن نظران چنین اظہار بصارت
 یکنہ

خانہ ہستی من کرد خراب نشو آب
 ہست بیرون و درونم چون آب آتش و آت
 شاید افتاد از تب دل آبلہ در پای کشت

کشت ویران دل من از ستم آہ و سرسنگ
 آب گردیدہ ام از جوش کد از تب عشق
 میکند صد جا توقف تا چشم میرسد

شیه مست تماشای چهار سر می آیم	نکاحی چشم دارم هم وقار سر می آیم
بصارت بس عزیزم من چشم مخلص و دشمن	بفیض خاکساری چون غبار سر می آیم
لب تشنه و قیید دمان مرده امی	بر خاکم اگر اشک بنباری عجب از تو

بیش

تخلص سید مرتضی تبریز صادق علی حسینی و دخترزاده بیناست در سن یکصد و
دو صد و پست و شش هجری در شهر مدراس قدم بشا همراه هستی نهاد
و بعد حصول شعور چشم بنظاره کل و ریجان چمن همیشه بهار کتاب کشتا و در
تا شرح ملای جامی قدس سره السامی پیش اساتذّه این دیار خواند و کتب متداوله
فارسیه هم از ایشان بسند رساند طرز سخن کوی اولی از پدر و برادر خود ثاقب
اموخت و ثانیاً از مولوی اقف درین فن بهره وافر اندوخت بحدی که طبع
در سائمی فکر شهرت داشت و در خوش تقصیری و حاضر جوابی همت کجاست
هر گاه گرمی بازار شعر و شاعری به آراستگی محل مشاعره اعظم افزود و پیش در
چیدر آباد بود بجز دستماع طنطنه اش بر جناح استعجال درینجا رسید و باها
میر مجلس داخل نرم سخن سنجان گشته باضافه شماره کامیاب کردید و کلام
همطرحان خود اعتراضها می ساخت و در جواب سوالهای ایشان هم می پرداخت

هرگاه در سال یک هزار و دو صد و شصت و شصت و پنج هجری شوق زیارات عتبات
حضرات عالیجات علی حدیثهم و علیهم السلام و الصلوات درویش افناد
رضای سه سال ازین سرکار حاصل کرده در شاعره حاضر شده این بخت
نامه نوزده پیتی پیش جناب مجلس از زبان خود عرض داد

<p>معنی بر نیک و بد فهمیدگان کوهران قلزم صدق و صفا از شما ای شاعران باشعور حسن معنی را بود صورت نما در فن خود برده اید از هم سبق شاعری جزوی است از پیغمبری از سخن حکمی شمارا بر هویت از گرم بنواخت مشاه نامور سر بگردونی رساند این خاک را هر یکے را میرسد عرفی زدن باشما با گفتگو میداشتم</p>	<p>ای بمیزان خسر و سنجیدگان روشنان آسمان اعتسلا حسن را هم عشق را نور و ظهور صاف چون آینه دلهای شما بیکفتم هستی شاگردان حق مولوی فرود درین کوی تری خوش سیمان پایکی وقف شما فی مراصلت فی فضل و هنر بنده راجا داد در بزم شما نام این مفضل بود بزم سخن خویش را چیزی مگر انگاشتم</p>
---	---

<p>یا نمودم و خلج بجا چون خسی یا کسی را از شما کفتم زبون یا زوم بانک بلندی چون جرس ایشین بوده است طرز شاعرانه باید شس چون موج کردن بر کمر پاک سازی از بخار بغض و کین اعتمادی بر حیات مستعار دوستان گویم شمارا چه باد</p>	<p>بردم ارا گشت بر حرف کسی یا بنیادم گرز خسد خود برون یا ز شوخی با بر آوردم نفس جز تقن نیست مقصودی از آن گر سگر آبیست ای دریا دلان است عرش الله قلوب المومنین نیست ای یاران من در روزگار عزم میسدم سوی خیر البلاد</p>
---	--

بس مرغ سعلق همراه قافل روانه آن مواقع مقدسه گردید و وقتی که بصره فایز
شد بسبب فساد آب هوای آنجا از مجرای جسم اهل بدرقه از تپ لرزه بنا خوشی
رسید انتظام قافل آنچنان از دست رفت که یکی از دیگری در آن غریبه بلوطی
خبری نمیکرفت بهمان عالم هر اسانی بعضی بسوی بغداد شریف شتافتند و برخی بر آنجغ
اشرف افتادند بنیش هم بان بیماری مبتلا گشته بعد خرابی بصره زود از وندنجغ
اشرف رسید و تا کیفیت در آنسر زمین اقامت گزید چون در آنجا کسی را پرسان
حال خود نیافت بجانب کربلای معلی شتافت روزیکه در آن بقعه متبرکه بارگشود نقد

جازا نشان آن استان غربت نشان نموده در صحن روضه مبارکه بیا سو دای

ضمون این پیشه پیش بگر با است بیاد تو یا حسین یا پابند کر چه است

بهند وستان هنوز که از غزلیات طرحی مشاعره اعظم است بصدقت رسید

و قصه مشهوره عرفی را مطابق کردید تذکره مسمی با اشارات پیش تبالیف در آورد

اکنون آن رساله در مطبع سرکاری بقالب طبع درآمده توی تپای کلامش در چشم

دقیق نظران چنین پیش می افزاید

عکس تو بود مردم چشم آینه ما را

کشتی باد ایمی که خبر نیست قضا را

شد بموج خاکساری ما

لب گویا است زخم کار ما

یادلت از موم بودی یاد ز آهن ما

کوی جانانست پیش وادی ایمن ما

شمعی است فروزنده رخت بزم صفارا

یر تو گذشت از دل من زخم عیان

جانم ویم دردش چون غبار

بمخوشی ز لب که خو کردیم

ماله آتش فشانم در تو تا شیری نکند

قلع نعلین دو عالم کرده ام از پادل

این بیت در سوی ادبی با است صایب در آن مقام که من قطره میزنم قضا

عبارستی کونین کرد با پوش است مناسبی دارد کمالا یعنی علی التامین پیش

کو دهد بر بر هوا چون کاغذ بادی ما

در کف آن طفل بازی کوشن با ندرت ما

<p>ز شرق تا مغرب سیر دارد همچو کواکب چو حفظ آبرو خواهی خموشی پیشه خود کن کتیب نشد سپید پیش رخ تو ماه</p>	<p>نسا ز ماه کم روشندل از تاریکی شب که میدارد و صدف پاس کبر از بستن لیر هر چند روشت صبا بون آفتاب</p>
<p>بیت فرحت و دلا هم درین زمین فریب یکدیگر افتاده فرحت گوید ه</p>	
<p>پیش صبا حشمتش توالت شد سپید دلا گوید پیش صبا حشمتش نتواند که دم زند از سر زلفت مگر عکسی به بحر افکنده</p>	<p>که صبح چهره نشست نصابون آفتاب کوباه شد سپید ز صابون آفتاب پیش میطبد چون ماهی آب موج ز نظر آفتاب</p>
<p>شاعر اعتراض نمود که لفظ اضطراب زاید است چه لفظ می طنبه کافی است پیش معترف قصور شد و من هماندم آن مصراع را چنین بستم کنش نه همچون ماهی بی آب موج از اضطراب همه یاران پسندیدند پیش</p>	
<p>یار از بسکه بمن دوش بدوش شد شب آزاده ز بند تو در روز کار نیست مردم ز شوق بوسه پیشش همان من</p>	<p>کز خم زلف مرا حلقه بدوش شد شب عنقا است طایر که بدامت سکار نیست آینه نه ز روی تو کرا اعتبار نیست</p>
<p>شاعر اعتراض نمود که آینه پیش نفس گذاشتن یا پیش روی نهادن در کلام اسانده آمده است نه پیش و مان چه در عالم سکت از سخن نفس می آید از دهان</p>	